

رسانش

شماره هفدهم



آموزش در دانشکده
بهای دانشجو شدن
از شعر، سینما، موسیقی

رایانش

سردبیر: رایا رضایی

مدیر مسئول: آیلین رسته

نویسندگان: مهرداد میلانلو، دیبا هادی،

کیان قاسمی، امیرعلی ابراهیم زاده، ناصر

کاظمی، علی رحمی زاد، سبحان لطفی

طراح جلد: پارسا ملکپان

صفحه آرایی: رایا رضایی، دیبا هادی

ویراستاران: پویا لهبی، نگار باباشاه، امیرمهدی

محمودی

صاحب امتیاز: انجمن علمی
دانشکده مهندسی کامپیوتر
دانشگاه صنعتی شریف

SSC
STUDENTS SCIENTIFIC CHAPTER
انجمن علمی دانشکده مهندسی کامپیوتر
دانشگاه صنعتی شریف



رایا رضایه

سلام رفیق!

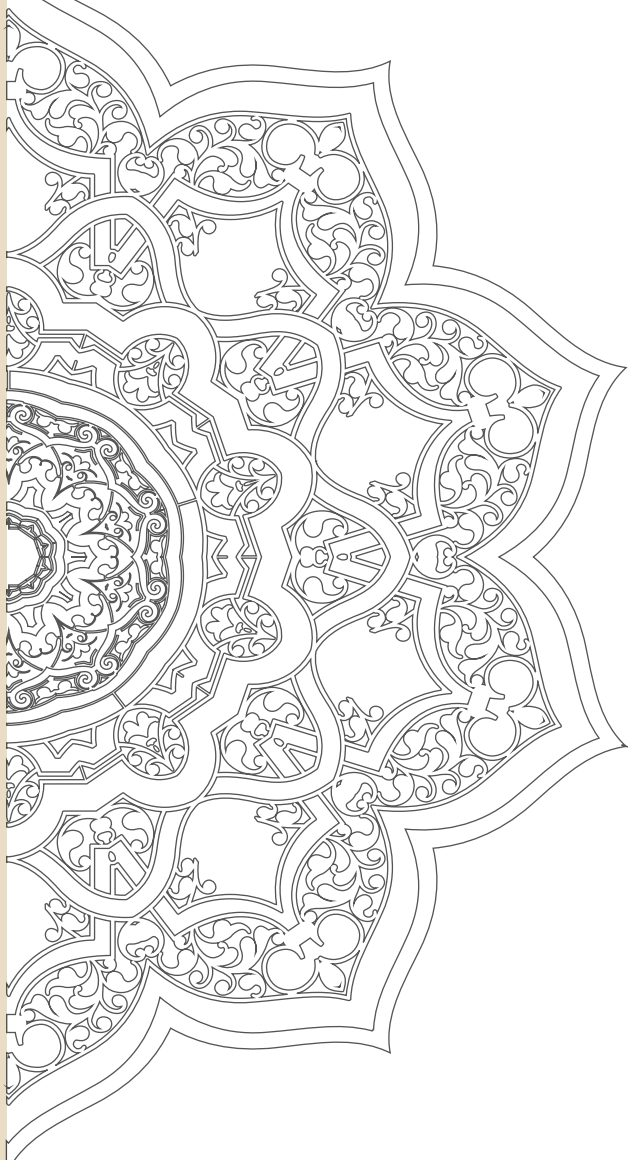
خیلی خوشحالم که با هر بالا و پایینی بود بالاخره تیم جدید رایانش اولین شماره ی رسمیش رو منتشر کرد و خیلی خوشحال ترم که میون بدویدوهای زندگی داری این مجله رو ورق می زنی.

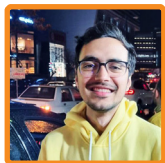
از این ذوق و شوق ها که بگذریم، موضوع اصلی این شماره موضوعیه که احتمالا همه مون یه جورایی درگیرش هستیم. همه ی ما یه روزی با کلی آرزو وارد این دانشگاه شدیم و توی مسیر رسیدن به اون رویا احتمالا مجبور شدیم از خیلی چیزها بگذریم.

بعضی هامون شاید دیگه به هنر نمی پردازیم، بعضی هامون به ورزش؛ بعضی هامون شاید از دوست هامون دور شده باشیم؛ و شاید خیلی هامون انقدر بی قراریم و نگران آینده ایم که کمتر روزی پیدا می شه که حالمون با خودمون و زندگی مون خوب باشه.

ولی کنار هم بودن و پناه بردن به یک نقطه ی امن که بتونیم دور هم جمع بشیم و چند دقیقه ای به کارها و مشکلات فکر نکنیم، می تونه چیزی باشه که خیلی هامون بهش نیاز داریم. رسالت رایانش همیشه ایجاد اون نقطه ی امن بوده؛ حالا چه آدم ها بیان تو اتاقش بشینن و بگن و بخندن، چه برای مجله هاش متن بنویسن، چه توی شعر خوانی هاش شعر بخونن. تو این شماره سعی کردیم هم از چیزهایی بگیم که توی این راه پرپیچ و خم به دست آوردیم یا از دست دادیم و هم از هنر بگیم و کمی از دنیای صفر و یک ها دور بشیم.

در آخر این که خیلی خوشحال می شیم نظرت رو راجع به شماره مون بدونیم و تو رایانش ببینییمت رفیق.





امیرعلی ابراهیم زاده

ورودی ۱۳۹۸

۳ دقیقه

آموزش در دانشکده کامپیوت

انتقادات یک پیرمرد

پنج سالی می‌شود که در این دانشکده زندگی می‌کنم. نزد اساتید، شاید جوانی خام باشم، اما بین دانشجویهای کارشناسی پیرمرد حساب می‌شوم. به اندازه‌ای آموخته‌ام که بتوانم درباره‌ی آموزش دانشکده نظر بدهم. آموزش دانشکده اشکالاتی اساسی دارد که امیدوارم این چند بند، اندکی این اشکالات را شفاف کنند. دوست دارم گفته‌هایم به گوش اساتید برسند، ولی خوش‌بین نیستم. حداقل امیدوارم حرف دل بچه‌ها را زده باشم.

آیا رواست که این سخت‌افزارگرایی، به افراط کشیده شود؟ آیا رواست علاوه بر این که درس طراحی سیستم‌های دیجیتال را برمی‌داریم و وریلاگ می‌آموزیم و تمرین‌های عملی آن را تحویل می‌دهیم، مجبور باشیم آزمایشگاهش را نیز برداریم و دوباره مدام تمرین وریلاگ کنیم؟ آیا یک پژوهش آماری انجام شده است که چند درصد از میان دانش‌آموختگان مهندسی کامپیوتر شریف، به کار و پژوهش در سخت‌افزار می‌پردازند؟ آیا این مقدار بیش از ۵ درصد است؟ آیا رواست که در چنین شرایطی، سخت‌افزار چنین سهم بزرگی از چارت داشته باشد، آن هم سهمی بسیار بزرگ‌تر از نرم‌افزار و شاخه‌های مختلف هوش مصنوعی؟ آیا بهتر نیست بسیاری از درس‌های سخت‌افزاری، اختیاری و یا تخصصی شوند؟ دانشجویان دیگر دپارتمان‌های ایران و جهان چقدر سخت‌افزار می‌خوانند؟

سخت‌افزارگرایی افراطی

چارت دانشکده را که ببینید، غلبه‌ی درس‌های سخت‌افزاری عمیقاً مشهود است. شاید بگویید خب رشته، مهندسی کامپیوتر است، نه علوم کامپیوتر و به همین دلیل سخت‌افزار باید در آن پررنگ باشد. خیر! کافی‌ست شما چارت مهندسی کامپیوتر دانشگاه‌های دیگر را ببینید. من با دوستان دانشگاه فردوسی، امیرکبیر یا تهران صحبت کرده‌ام. آن‌ها درسی به نام ساختار و زبان کامپیوتر ندارند و یک راست بعد از مدار منطقی، معماری می‌خوانند. درس طراحی سیستم‌های دیجیتال نیز در میان دروس اجباری برخی دانشگاه‌ها نیست. دانشکده‌ی ما در سخت‌افزار قوی است؛ استادان خوبی دارد و قابل فهم است که تجلی آن را در سخت‌افزارگرایی دانشکده ببینیم. اما

فهم سخت‌افزار برای هر مهندس یا دانشمند کامپیوتر واجب است؛ اما تا کجا؟

استفاده نشود.

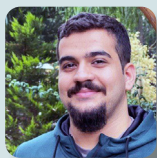
علاوه بر این چرا فقط یک درس ارشد می‌توان برداشت؟ چرا فقط ۴ درس از لیست بلند و بالای اختیاری‌ها؟ بگذارید کارشناسی لااقل ذره‌ای مفرح‌تر شود.

آزادی آزادی آزادی

آزادی استعداد و علایق را شکوفا می‌کند. دانشجوی کارشناسی ریاضی یا فیزیک ۱۳۵ واحد درسی می‌گذراند که از این میان، می‌تواند ۱۰ الی ۱۲ واحد درس خارج دانشکده‌ای بردارد! دانشجوی مهندسی کامپیوتر از میان ۱۴۰ واحد، ۳ واحد خارج دانشکده‌ای بیشتر ندارد! گویا مدیران آموزشی اصرار دارند به دانشجوی دیکته کنند که چه چیزی را باید بیاموزد، و خودش درکی ندارد. تا همین چند سال پیش حتی در این که سه واحد خارج دانشکده، خرج کجا می‌شد هم دخالت می‌شد و گروه فلسفی علم و مرکز زبان‌شناسی «دانشکده» محسوب نمی‌شدند!

دانشکده، بسیار از مد روز عقب است. درس‌هایی در زمینه‌ی بلاکچین، رمزنگاری، رایانش ابری، رایانش کوانتومی و بسیاری از شاخه‌های متنوع هوش مصنوعی در دانشکده غایب هستند. اسم بسیاری از درس‌ها در چارت رسمی هست، ولی هیچ وقت ارائه نمی‌شوند. بسیاری از این درس‌ها را دیگر دانشکده‌ها ارائه می‌دهند، ولی دانشکده‌ی کامپیوتر دست دانشجوی را باز نمی‌گذارد که تعداد خوبی درس خارج از دانشکده بردارد. متوجه هستیم که کمبود نیروی انسانی و استاد داریم، که البته بخشی از آن به خاطر سخت‌پسندی شریف در جذب استاد است. امید است ذره‌ای تلاش برای تغییرات رخ دهد.

امروزه که پژوهش‌های میان‌رشته‌ای فراوان‌اند و کاربردهای علوم کامپیوتر، داده و هوش مصنوعی در دیگر رشته‌ها فراگیر شده‌اند، آیا نباید دانشجوی کامپیوتر آزادانه دیگر رشته‌ها و دانشکده‌ها را بکاود و از ترکیب رشته‌ها چیزهای جدید تلفیق کند؟ وقتی دانشکده‌های برق و ریاضی در چپ و راست ما قرار دارند، وقتی صنایع OR و فیزیک، رایانش کوانتومی ارائه می‌دهد، وقتی دپارتمان اقتصاد داریم، نباید سهم درس خارج از دانشکده بیشتر باشد؟ اگر من باشم که سقف را ۲۱ واحد می‌گذارم؛ اما لااقل آموزش دانشکده آن را به ۶ برساند. حیف است از پتانسیل دانشکده‌های ریاضی و برق



مهرداد میلاقلو

ورودی ۱۳۹۹

۵۹ دقیقه

«کلیشه‌ی زیستن»

«نه خاله و یوج، نه فوق العاده؛ کلیشه‌ی»

را فراهم کرد؟ آخرین بیت شعری که از ذهنت راندی و به آغوش قلم و کاغذ نشاندی چه بود؟ مانند همیشه شعری عاشقانه بود یا اشعار اجتماعی توانستند تنوعی به سلیقه‌ی ادبیات احساسی بدهند؟ پیش از آرام شدن ضربانت، آخرین احساسی که در سیاه‌رگ‌ها به سوی تپش قلبت در جریان بود چه بود؟ آخرین اعدادی که در وصف زمان از روی ساعت خواندی چند بودند؟ زنجیره‌ای بی‌پایان از آخرین‌ها! آخرین‌ها همیشه کلیشه‌ای هستند.

آخرین نت‌هایی که از سازم بیرون کشیدم را به یاد نمی‌آورم. آخرین کلاویه‌ای که فشردم، آخرین چنگی که به سیم‌هایش زدم را به یاد ندارم. آخرین سایه‌ای که روی جسم نقاشی‌ات انداختی را یادت نیست. آخرین قوسی که هنرمندانه از تصویر پشت پرده‌ی چشمانت طرح کردی، آخرین رنگی که روی کاغذ رسم کردی را به خاطر نداری. آخرین موسیقی‌ای که با چشمان بسته و در حیات تنهایی شنیدیم را نمی‌دانیم. سوار قطار آخرین رقصی که شکوه احساس را برپا می‌کرد شدیم، اما فراموش کرده‌ایم. نمی‌دانیم کدام چشم‌برهم‌زدنی بود که تمام‌شان را گرفت؛ تمام استعدادهایی که در نوجوانی‌مان ریشه داشتند را. ذوقی که از نسخه‌ی کودک‌مان سرچشمه می‌گرفت و بذر انگیزه‌هایی که جوانی‌مان برای ورود به دنیای بزرگ جدیدمان کاشته بود را. اصلاً آیا آن همه علاقه و میل به دویدن و دیدن و یاد گرفتن و

یادت می‌آید یک ساعت پیش در کدام مختصات جغرافیایی نفس کشیده‌ای؟ شاید. دیروز را چه‌طور؟ نمی‌خواهم به یکی دو سال اخیر برگردم. چون محال است به‌جز تصویر مبهم و گذرایی از اتفاقات چیزی را به یاد بیاوری. در حد ده روز هم برای فراموش کردن «کجا بودم؟» کافی‌ست. مسئله این است: چقدر زمان برای فراموش کردن «چه کسی بودم؟» نیاز داری؟

قبل‌ها عادت شبانه‌ات کلنجار با خیالات بود. آن‌قدر با علاقه طناب متصل به دنیای وهم را می‌کشیدی که تصویر افکار سردت را در دنیای واقعیت تجسم می‌کردی؛ پیش از این که به خوابی عمیق‌تر از سیاهی پشت پلکت بلغزی. پهنه‌ای برای انتخاب حروف و چیدمانشان پیدا می‌کردی و مکالمه با عناصر شب را با زبان سکوت و لبخند آغاز می‌کردی. معمولاً در تاریکی‌ها کیبورد را به خودکار ترجیح می‌دادی. فرقی هم نمی‌کند؛ قلم، همان حرکت دستانت برای باز کردن حتی یک گره از کلاف بی‌معنی ذهنت است. پنجره، سیاهی، سرما، ماه؛ همگی هم‌نشین کلمات بودند. گاه متنی بی‌قافیه و گاه قالب وزنی که از عنصری نامعلوم به ذهنت هجوم می‌آورد پذیرای کلمات آشفته‌ات بودند. آخرین شب را یادت می‌آید؟ آخرین بار بر روی کدام متر مربع از زمین نشسته بودی که ارتباط عمق وجودت با دنیای خیالات، چاشنی گرمای موهوم جمله‌هایت

آن قدرها که به نظر می‌رسد هم چشم‌پسته نیستیم و هدف و مقصدی هرچند مبهم را در نگاه دورتر می‌بینیم. نمی‌پرسم «کجا؟» چون شرح آینده‌ی نامعلوم و شروع احتمالی زندگی از صفر در نقطه‌ی غریبی از جهان، کلیشه‌ایست.

شرح بی‌حوصلگی‌ها و روزمرگی‌هایمان طولانی‌ست. نه از آن‌ها می‌گوییم و نه افسانه‌های احساس آشفته‌مان را می‌شنویم. می‌خواهیم بیخیال لحظه‌هایی شویم که احساس زنده بودن می‌کنیم؟ می‌خواهیم چند ریالی شوق زندگی را از خنده‌های کوچک‌مان به جیب بزنیم و در آینه ناشناخته‌تر شویم؟ گمان نمی‌کنم نخواهی از دقایق خالی بی‌دغدغات فقط برای خودت استفاده کنی؛ هیچ چیز به جز خودت. برای دیدن موقعیت ایستادن همین الانت در میان جاده‌ی زندگی. پرداختن به کدام استعداد و علاقه‌ی رها شده‌ی قدیمی چهره‌ی آشناتری در ذهنت ترسیم می‌کند؟ چرا دفعه‌ی بعدی که با دغدغه‌هایت غریبه بودی برای همان دلخواه‌هایت وقت نگذاری؟ برای پرداختن به عمیق‌ترها؛ برای تنها بودن با خودت. البته بستگی دارد خودت را جسم بدانی یا روح و یا تلفیقی از جهان مادی و معنوی. اما این تویی که هوای تکراری این‌جا را هر روز نفس می‌کشی و زندگی می‌کنی. هرچند که زندگی کلیشه‌ایست!

نوشتن و نواختن و کشیدن و تجربه کردن هیچ‌وقت درون‌مان وجود داشت؟ آیا همیشه همین‌طور بوده است؟ همیشه همین‌قدر کنار گذاشتن و فراموش کردن و رها کردن و بیخیالی راحت بوده است؟ به همین آسانی می‌شد برای ندانسته‌ها هر چه تصور می‌کردیم را پاک کنیم؟ اصلاً برای رسیدن به کدام هدف؟ برای کدام آرزو، آرزوهایی را دفن کردیم؟ آرزوهای دور و نزدیک، آرزوهای دست‌یافتنی یا آرزوهای غیرممکن، آرزوهای با دست‌خالی... آرزوهایمان کلیشه‌ایست.

اگر از من راجع به یک روز کاملاً عادی‌ام پرسشی و به اندازه‌ی کافی حوصله‌ی جوابی به غیر از «سلامتی» را داشته باشم، حرف‌های زیادی برای گفتن خواهم داشت. از ناله‌های تمام‌نشدنی این روزها، از این استاد و آن تی‌ای و آن یکی نمره‌ی گرفته، تا این ریکام و آن دانشگاه و فلان خبر جدید. اتفاق عجیبی هم نیست. کوچک‌ترین نگاهی به اطراف‌مان، فراگیری این همه رخداد سنگین در روزمرگی جوانی که من و شما باشیم را تشخیص می‌دهد. اما اگر در همین حین پرسشی: «از زندگی چه خبر؟»، چند ثانیه مکث کرده و همیشگی‌ترین جوابم «هیچ» است؛ دقیقاً همان نقطه‌ای که باید در تاملی عمیق فرو برویم و دنبال جایی بگردیم که این قدر نسبت به بی‌خبری از زندگی بی‌اهمیت شدیم. طبیعتاً قرار نیست مانند رمان‌ها اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفتد و اولین واکنش، تلاش برای نشیندن افکار است؛ ادامه‌ی نادیده گرفتن علاقه‌هایی که حداقل سال‌ها با خود به این‌ور و آن‌ور حمل کردیم تا یک روز فوق‌العاده را برای بیرون کشیدن و شکوفا کردن‌شان در تقویم ثبت کنیم. همین روزهایی که می‌گذرند و به دنبال گذر عمر، می‌آییم و می‌نشینیم و می‌رویم.

ایمیاستر»

در پیچ و خم های جستجوی هویت

سلام! مخاطب این متن دانشجوی ورودیه. اما سعه شده که به دغدغه ها و احساسات پیردازیم که تنها مختص به دانشجوی ورودی نیستن. فقط برای اون ها جدیدن و تاحالا باهاشون دستوپنجه نرم نکردن. برای همین خوندنش برای بقیه هم چندان خاله از لطف نیست.

مرسی...



ناصر کاظمی

ورودی ۱۳۹۹

دقیقه ۸

«وظیفه ای که ما باید برای خودمان در نظر بگیریم، تنها احساس امنیت نیست؛ بلکه این است که توانایی پذیرش ناامنی را در خود پرورش دهیم.»

اروین. د. یالوم

این جا قرار گرفته ای.

این حالت را «سندروم ایمیاستر» می نامند، الگویی روان شناختی که در آن فرد دستاوردهای خود را زیر سوال می برد و دائم با ترس افشا شدن به عنوان یک «کلاهدار» دست و پنجه نرم می کند. به عنوان یک دانشجوی جدید، دیدن دانشجویان بزرگ تر و هم سالانی که به نظر می رسد در حال پیشرفت هستند و توانمندی های فراوانی دارند، می تواند این احساسات را در تو برانگیزد. تو ممکن است فکر کنی که به آن محیط تعلق نداری یا این که به اشتباه پذیرفته شده ای. این احساس در بین دانشجویان، به ویژه در محیط های رقابتی بسیار شایع است. نام دیگر این سندروم «نشانگان خودویرانگری توانمندان» است و بیشتر افراد

تو حالا یک دانشجوی تازه وارد در دانشگاه هستی و در میانه ی دریایی از دانشجویان با استعداد و توانمند قرار گرفته ای. احتمالاً در دبیرستان یکی از بهترین ها بودی و در تمام کارهایی که انجام می دادی، که عمدتاً درس خواندن بود، عملکرد درخشانی داشتی. اما با ورود به دانشگاه، با افرادی روبه رو می شوی که از خودت توانمندتر و پیشرفته تر به نظر می رسند. این جاست که اعتماد به نفس پیشینت را از دست می دهی و خود را در مقابل هم دوره ای های گم می کنی. حتی ممکن است دانشجویان سال های بالاتر را ببینی که عملکرد تحصیلی برجسته ای دارند و دستاوردهای چشمگیری کسب کرده اند و فاصله ی زیادی بین خودت و آن ها احساس کنی. انگار تو به این جا تعلق نداری و اشتباهی

بااستعدادی که در جمع افراد موفق و سخت‌کوش قرار می‌گیرند، آن را تجربه می‌کنند.

راه مقابله‌ی مشخصی برای این سندروم وجود ندارد. آن‌قدر شایع است که شاید تو که این متن را می‌خوانی، خودت هم به آن دچار شده باشی. اما کمتر کسی درباره‌اش حرف می‌زند و مانند یک راز ناگفته بین دانشجویان پخش می‌شود. همه از آن باخبرند؛ اما کسی درباره‌اش صحبت نمی‌کند. بهترین کار در برابر احساس ناتوانی، احساس عدم تعلق و خودکم‌بینی، که از علائم اصلی این سندروم هستند، پذیرش آن‌ها است. آگاه شو و بپذیر که این احساسات وجود دارند. زیرا با شرایط جدید و چالش‌برانگیزی روبه‌رو شده‌ای. البته پذیرش به این معنی نیست که بپذیری این احساسات واقعی‌اند و تو همان‌طوری هستی که حس می‌کنی یا تصور از ناکافی بودن درست است. بلکه برعکس، باید به این آگاهی بررسی که این احساسات پایه و اساس منطقی ندارند و تنها بخشی از یک چالش بزرگ‌تر هستند.

این احساسات تنها بخشی از چالش‌هایی هستند که یک دانشجوی ورودی با آن‌ها روبه‌رو می‌شود. ورود به دانشگاه و آغاز یک مرحله‌ی جدید از زندگی می‌تواند بسیار چالش‌برانگیز باشد. بسیاری از عناصر جدید وجود دارند که باید به آن‌ها عادت کنی: آدم‌های جدید، روتین‌های جدید، انتظارات جدید. دیدن دیگران که در فعالیت‌های گوناگون به‌شدت مشغول هستند و به نظر می‌رسد که موفقیت‌های زیادی کسب می‌کنند، می‌تواند این احساس سردرگمی و فشار را در تو تشدید کند. ممکن است احساس کنی که

عقب هستی یا باید خودت را به سرعت به‌روز کنی. از طرف دیگر، تا قبل از ورود به دانشگاه تصویری ایده‌آلی در ذهنت از خودت در چهار سال آینده یا حتی پس از آن ساخته بودی. یک سری انتظارات و اهداف و ایده‌آل‌ها داشتی و برای آن‌ها برنامه‌ریزی کرده بودی. اما وقتی پایت را در دانشگاه می‌گذاری، پایه‌های آن تصویری که برای خود ساخته بودی، متزلزل می‌شوند یا حتی کلا فرو می‌ریزند.

برای مثال، در دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف، وقتی ترم اول شروع می‌شود، در ابتدا همه چیز خوب به نظر می‌رسد. اکثر وقت را به تفریح و آشنایی با دوستان جدید اختصاص می‌دهی. به خاطر همان شور و شوقی که داری، حضور در کلاس‌ها هم به یک تجربه‌ی هیجان‌انگیز تبدیل می‌شود. اما به مرور زمان، جدیت تحصیل در دانشگاه را بیشتر حس می‌کنی. برخی از هم‌کلاسی‌هایت را می‌بینی که با برنامه‌ریزی دقیق و منظم درس می‌خوانند. دانشجویان یک یا دو سال بزرگ‌تر را می‌بینی که علاوه بر تحصیل، در فعالیت‌های متنوع فوق‌برنامه مشغول می‌شوند؛ برخی در فعالیت‌های صنفی فعالیت می‌کنند، برخی دیگر در زمینه‌های هنری و فرهنگی شرکت دارند و عده‌ای در حال برگزاری رویدادهای مختلف هستند. دانشجویان سال آخر را می‌بینی که در تلاش مداوم برای اپلای به دانشگاه‌های خارجی هستند. در این بین، عده‌ای را می‌بینی که مشغول کار هستند و برخی دیگر از همان سال‌های ابتدایی کارشناسی به دنبال تحقیق و پژوهش در آزمایشگاه‌های استادها رفته‌اند.

احتمالا در این میان با برنامه‌هایی مانند کوآپ نیز آشنا می‌شوی. این تنها بخشی از آن چیزی است که با آن روبه‌رو می‌شوی.

چنین محیطی کافی است تا یک دانشجوی ورودی احساس ترس کند. گوشه‌وکنار دانشکده و دانشگاه، جریان‌های مختلفی را می‌بینی که هر کدام هدفی را دنبال می‌کنند و شعاری دارند. هیچ کدام از این‌ها برایت کاملا قابل درک نیست و نمی‌دانی کدام درست است و کدام غلط. در این بین، خودت و آن اهداف و تصوراتی که از خودت داشته‌ای و ظرفیت‌هایی که برای خودت می‌دیدي را در مقابل این همه چالش می‌بینی.

به هر حال باید پذیرفت که برخی افراد به دلیل داشتن برخی ویژگی‌ها، چه استعداد، چه امکانات و آموزش و چه بهره‌مندی از تجربیات دیگران، بهتر خود را با شرایط وفق می‌دهند. احتمالا در دانشگاه با این افراد مواجه می‌شوی. حال تو که بعد از اتمام دوران دبیرستان وارد دانشگاه شده‌ای و تجربه و آگاهی خاصی نداری، در مواجهه با چنین شرایطی معمولا دو نوع رفتار را می‌توانی از خود نشان دهی. یا خودت را به دست این جریان‌ها می‌سپاری، بدون این که خیلی فکر کنی با آن‌ها هم‌سو می‌شوی و هر جا که جریان برود و به هر در و دیواری که بخورد، با آن همراه می‌شوی، یا این که کلا کنار می‌کشی و همه چیز را نادیده می‌گیری.

هر دوی این رفتارها مخرب و نادرست‌اند. در هر دو حالت، تو توانایی‌ها و استعدادهای خاص خودت را نادیده می‌گیری و آنچه واقعا برایت با معنا است را رها می‌کنی. معیارهایی که خودت

را با آن‌ها می‌سنجی، به جای این که به توصیف خودت کمک کنند، صرفا رتبه و جایگاهت را در آن جریان بیان می‌کنند.

در چنین شرایطی، سردرگمی و احساس فشار کاملا طبیعی است. این که حس می‌کنی پذیرفتن این همه چیز برایت سخت و دشوار است، کاملا قابل درک است. دلیلی ندارد که از همین ابتدا درگیر چنین مسائلی شوی. اگر حس می‌کنی هنوز یک دانش‌آموز دبیرستانی هستی و خیلی از این مسائل فاصله داری، باید این حس را بپذیری. چرا که درست همین است. تو مسائل مهم‌تری داری که باید به آن‌ها فکر کنی. اینکه در سن ۱۸ سالگی از خانواده جدا شده‌ای و در یک محیط کاملا ناآشنا قرار گرفته‌ای، خود به تنهایی چالشی بزرگ است. تنها این که بتوانی از پس درس‌هایت بر بیایی، کار بزرگی است. نیازی نیست که ذهنت را درگیر مسائل دیگری کنی. تنها کافی است بدانی که کم‌کم با هر آنچه لازم است آشنا می‌شوی و یاد می‌گیری. جریان‌ها را فقط از دور مشاهده کن. از این دید به مسئله نگاه کن که درست است تکاپوی عجیبی در جریان است، اما این خود به این معنی است که برای هر کسی فرصتی وجود دارد که خودش را پیدا کند.

آنچه که تا به حال گفته شد، درباره‌ی جنبه‌ی حرفه‌ای زندگی یک دانشجوی ورودی بود. اما این همه‌ی ماجرا نیست. دانشجو از بدو ورود با چالش‌هایی مربوط به روابط با دیگران نیز روبه‌رو می‌شود. ممکن است بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایت را ببینی که خیلی راحت با یک‌دیگر ارتباط برقرار می‌کنند. طبیعی است که تحت تاثیر این جو قرار

پذیرش چالش‌ها، مواجهه با ترس‌ها و یادگیری از تجربیات مختلف، تو را به فردی قوی‌تر، مستقل‌تر و آگاه‌تر تبدیل می‌کنند. بنابراین، به جای ترس از ناشناخته‌ها و ناامنی‌ها، آن‌ها را به عنوان فرصت‌هایی برای رشد بپذیر و با دل و جرئت کامل، به پیش برو.

هر دانشجویی در دانشگاه، مسیر منحصر به فرد خود را دارد. تو نیز مسیر خاص خودت را پیدا خواهی کرد. هر چالش و هر موفقیت، بخشی از این سفر است که تو را به سمت فردی کامل‌تر و آگاه‌تر هدایت می‌کند.

بگیری و حس کنی که تو هم باید به همان شکل با دیگران دوست شوی، یا حتی موضوع را مانند یک مسابقه ببینی و این‌گونه تصور کنی که اگر نجنبی، از بقیه عقب می‌افتی. پیدا کردن دوستان در دانشگاه خیلی مهم است، حتی شاید مهم‌ترین کاری باشد که یک دانشجو در ترم اول تحصیلش می‌تواند انجام دهد، اما باید با احتیاط و آگاهی این کار را انجام دهی.

به یاد داشته باش که مسیر تو در دانشگاه، همانند سفری است که با تجربیات، شکست‌ها و موفقیت‌های خودش همراه است. تو در این سفر در مواجهه با جریان‌های مختلف و انتخاب‌های گوناگون، باید تصمیم‌گیری که چگونه با آن‌ها برخورد کنی. مهم است که به خاطر داشته باشی، همراهی با جریان‌ات مختلف نباید به قیمت از دست دادن هویت و استقلال فکری خودت تمام شود. توانایی ایستادگی در برابر فشارهای بیرونی و حفظ تمرکز بر اهداف و ارزش‌های شخصی‌ات، بخشی از یادگیری و رشد در محیط دانشگاهی است. این را هم بدان که قرار نیست روزی از دست این احساسات رها شوی. در هر سنی و هر جایی که پا بگذاری، همواره با این احساسات روبه‌رو می‌شوی.

همانطور که د. یالوم می‌گوید، رشد و توسعه‌ی شخصی، اغلب در مواجهه با چالش‌ها و ناامنی‌ها رخ می‌دهد. تجربه‌ی ناامنی در دانشگاه، چه در زمینه‌ی تحصیلی و چه اجتماعی، فرصتی است برای کشف خود و رشد کردن. مهم است که بدانی هر تجربه‌ای، چه خوب و چه بد، بخشی از سفر تو به سوی کشف خود و رسیدن به بلوغ فکری است.



«سندروم اردک از دریچه‌ی ذهن یک دانشجو»

«تقای نهفته، زیر آرامش حسرت‌برانگیز»



علی رحمة‌زاد

ورودی ۱۳۹۹

۲ دقیقه

تا به حال به حرکت اردک‌ها روی سطح آب دقت کرده‌اید؟

چنان آرام و باطمینان پیش می‌روند که گویے تمام تمرکزشان معطوف به

لذت بردن از طراوت آب است.

کاملاً مشابه زمانی است که واقعا آرام هستید. در واقع تفاوت میان موقعیت حقیقی شما و تصویری که دیگران از آن می‌بینند، جرقه‌ی شروع بسیاری از چالش‌های درونی و بیرونی است.

در ادامه با برخی از مهم‌ترین دلایل به‌وجود آمدن «سندروم اردک» آشنا می‌شویم.

رقابتی تصور کردن تحصیل در دانشگاه از مهم‌ترین عوامل بروز سندروم اردک است. درس خواندن خود به تنهایی می‌تواند بار روانی زیادی برای دانشجویان ایجاد کند. حال تصور کنید درس خواندن را مثل مسابقه‌ای ببینیم که در آن، فقط اول شدن را می‌خواهیم. در این شرایط همان‌طور که با حداکثر توان‌مان در راستای اهداف تحصیلی خود تلاش می‌کنیم، همزمان ممارست خود را از چشم رقبا پنهان می‌کنیم تا مبدا موجب تلاش بیش‌تر از سوی آن‌ها شویم. دقیقاً همانند اردکی که پا زدنش زیر سطح آب پنهان می‌شود.

اما همه چیز مربوط به مسائل تحصیلی نیست. دانشگاه یکی از مهم‌ترین پایگاه‌های اجتماعی است که هر کس می‌تواند در طول زندگی خود به آن وارد شود. به هیچ وجه زیست اجتماعی دانشجو اهمیت کم‌تری از زیست تحصیلی‌اش ندارد. معمولاً ما انسان‌ها، در تعاملات اجتماعی به دنبال نمایش تصویری بی‌نقص از وضعیت روحی خود هستیم.

تا به حال به حرکت اردک‌ها روی سطح آب دقت کرده‌اید؟ چنان آرام و باطمینان پیش می‌روند که گویي تمام تمرکزشان معطوف به لذت بردن از طراوت آب است. اما دقت کنید؛ هر آن‌چه که می‌بینیم مربوط به بالای آب است. دنیای پایین آب و هرچه که در آن رخ می‌دهد از نظر ما پنهان است. در واقع به‌پیش رفتن یک اردک مدیون زحمات فراوان، پاهای اوست. برای این جابه‌جایی چشم‌نواز و ظاهراً آرام، پاهایش مدام در حال تلاش هستند و با سرعت بسیار بالایی حرکت می‌کنند.

«سندروم اردک» نام یک چالش روانی است که متأسفانه بیش‌تر در جوانان و مخصوصاً دانشجویان دیده می‌شود. برای درک سندروم اردک به زبان ساده، وضعیتی را تصور کنید که فردی با تمام توان برای رسیدن به هدفی تلاش می‌کند، اما از بیرون بسیار عادی به نظر می‌رسد. یعنی به هر دلیلی، میزان جنب‌وجوش او برای دستیابی به هدف تعریف‌شده اصلاً نمود بیرونی ندارد؛ درست مانند اردکی که پا زدنش از بیرون قابل مشاهده نیست. این شرایط می‌تواند از نظر روانی بسیار آزاردهنده باشد. چون برخورد دیگران با شما

وجه تمایز اصلی میان افراد، نحوه‌ی مدیریت اوضاع است. اگر به موقع برای شکست دادن اردک بی‌رحم اقدام کنیم، می‌توانیم از آثار بلندمدت و ماندگار آن در امان بمانیم.

فراهم کردن محیطی امن می‌تواند بسیار در پیش‌گیری از سندروم اردک کمک کند. در یک فضای امن نیازی به ایجاد فاصله میان تصویر بیرونی و خود درونی‌مان نداریم. مشارکت در جوامع امن و دوری از اتمسفر ناامن می‌تواند اثرگذاری ویژه‌ی روی مدیریت سندروم اردک داشته باشد. این موضوع حتی می‌تواند برای دوستان و اطرافیان‌مان هم مفید واقع شود. فراهم کردن بستری مناسب برای دیگران که بتوانند افکار خود را بدون ترس بیان کنند، پرهیز از قضاوت در مورد اعمالشان، و نشان دادن رویکرد حمایتی در مواقعی که به آن نیاز دارند، می‌تواند به امنیت روانی پایگاه‌های اجتماعی کمک کند.

ممکن است با خواندن این نوشته احساس کرده باشید شما هم در آستانه‌ی تقابل با سندروم اردک هستید. نکته‌ای که باید به آن توجه کنید تکرار بالای این موضوع در بین ما دانشجوهاست. همان‌طور که پیش‌تر هم گفته شد، نکته‌ی مهم نحوه‌ی مواجهه با چالش است. پس بدون ایجاد نگرانی مضاعف، در اولین زمان ممکن با راهنمایی یک متخصص، مبارزه با آن را شروع کنید و بدانید که پیروزی شما حتمی است!

این جاست که با پنهان کردن درگیری‌ها و مشکلات خود باز هم امکان وقوع سندروم اردک را فراهم می‌کنیم. مثلاً تلاش برای فعال نشان دادن خود در اجتماع، ناخودآگاه نیاز به تنهایی را به لایه‌های زیرین شخصیت‌مان تبعید می‌کند.

قوی خاکستری را به یاد دارید؟ نمی‌توان تاثیر کمال‌گرایی بر قدرت گرفتن اردک درون را انکار کرد. یک فرد کمال‌گرا همواره تلاش می‌کند آرمانی‌ترین وضع ممکن را در همه‌ی زمینه‌ها فراهم کند. این موضوع شامل تصویر بیرونی هم می‌شود. وقتی بخواهیم در چشم دیگران بی‌نقص جلوه کنیم، مشکلاتی که با آن‌ها درگیر هستیم را سانسور می‌کنیم.

حال که بیش‌تر سندروم اردک را شناختیم، سوال اساسی این است که چه باید کرد؟ چگونه می‌توانیم از وقوع این اوضاع و احوال پیش‌گیری کنیم؟ چگونه می‌توانیم با این وضعیت نامطلوب مبارزه کنیم؟

یافتن راه‌حل برای بحران‌های روانی یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های بشر است. مطالعات در این حوزه به نتایج مناسبی رسیده‌اند و البته همواره تلاش برای دستیابی به وضعیت بهتر هم در دستور کار قرار دارد. پس در صورت مشاهده‌ی علائم سندروم اردک منطقی‌ترین واکنش می‌تواند مراجعه به یک متخصص در حوزه‌ی سلامت روان باشد. درست است که وقوع سندروم اردک اتفاق خوبی نیست، اما متأسفانه بسیار در میان دانشجوها پرتکرار است.



OUTSIDE

INSIDE

از کجا شروع شد؟

«روایت آغاز شعر فارسی»



سبحان لطفی

دوم آهوی
سوی

تا کجا می برد این نقش به دیوار مرا؟
تا بدان جا که فرو می ماند
چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا...
...و به رود سخن رودکی آن دم که سرود:
«کس فرستاد به سر اندر عیار مرا»...
...چشم آن آهوی سرگشته ی کوهی است هنوز:
که نگه می کند از آن سوی اعصار مرا...
- م. سرشک

این شعر بخشی از مقدمه ی کتاب «هزاره ی دوم آهوی کوهی» نوشته ی شفیعی کدکنی است. جایی که نگاره های جامانده از قرون دور شاعر را می برند به سفری در تاریخ فرهنگ ایران. به سمرقند و فرخار می رود و کمی بعدتر تیرگی هایش را سوگ سیاوش می بیند. سرود زرتشت را می شنود و با زلال کاشی ها به یاد باغ مزدک می افتد. تصویر حلاج و پوریا از چشمانش می گذرد و شکوهمندتر از همه، آهوئی ست که میان این همه نقش و نگار به او می نگرد. اما کدام آهو؟ همان که ماجرا با او آغاز شد. همان آهوی تنهای نخستین بیت فارسی، سروده ی ابوحفص سغدی در قرن چهارم هجری:

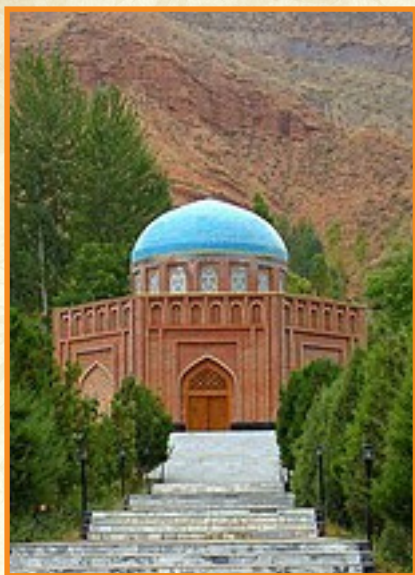
«آهوی کوهی در دشت چگونه دودا؟ / او ندارد یار؟ بی یار چگونه رودا؟»



تنديس رودکی در شهر دوشنبه تاجیکستان

چند سال بعد رودکی آمد؛ شاعر دربار امیر نصر سامانی که اهل رودک سمرقند بود. کسی که نخستین دیوان شعر را دارد و به تعبیر بدیع الزمان فروزانفر، «پدر شعر فارسی» است. برخلاف همتای انگلیسی‌زبانش «جفری چاوسر»^۱، بیان چندان متفاوتی با زبان امروزی ندارد:

«بی روی تو خورشید جهان سوز مباد / هم بی تو
چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد / روزی که تو
را نبینم آن روز مباد»



آرامگاه رودکی در پنج‌کند

رودکی به گفته‌ای به صورت مادرزادی نابینا بوده و به گفته‌ای دیگر بعداً نابینا شده است. او چنگ می‌نواخت و موسیقی می‌دانست. اشعارش درباره‌ی شادی، دم غنیمت‌شمیری، مدح، عشق و اندرز هستند:

«زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو نکو
بنگری همه پند است
به روز نیک کسان - گفت - تا تو غم نخوری / بسا
کسا که به روز تو آرومند است
زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه / که را زبان
نه به بند است پای در بند است»

^۱ Geoffrey Chaucer (۱۳۴۰ - ۱۴۰۰ میلادی) شاعر، نویسنده، فیلسوف و سیاست‌مدار. او پدر ادبیات انگلیسی است. فهم آثارش برای

رودکی نزد امیر سامانی جایگاه بسیار مهمی داشت و از این راه ثروت زیادی به دست آورد. به نقل از «چهارمقاله»، وقتی که درباریان می‌خواستند شاه را از هرات به پایتخت برگردانند، از رودکی خواستند که این کار را انجام دهد. اوقصیده‌ی معروفش را که موجب بازگشت امیر به بخارا شد، این چنین شروع کرد:

«بوی جوی مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی»

رودکی در سنین پیری از طرف دربار مورد بی‌مهری قرار گرفت و به روستای «بُنُج‌کند»، که در تاجیکستان امروزی واقع است و در آن به دنیا آمده بود، بازگشت و در سال ۳۲۹ از دنیا رفت. هر چند چیزی بیش‌تر از حدود هفتصد بیت از او باقی نمانده است، قصاید و اییات پراکنده‌روان و خیال‌انگیزش نخستین گام‌های آن آهوی تنها بودند.

حال بیش از هزار سال پس از مرگ رودکی، «هزاره‌ی دوم آهوی کوهی» شروع شده است؛ آهویی که نگاهش از آن سوی خستگی اعصار در تمام نگاره‌ها و کاشی‌کاری‌های قدیمی خودنمایی می‌کند:

«تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟

تا بدان‌جا که فرو می‌ماند

چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا...»

تعبیر حقیقه

«نقش تعبیر در موسیقی»



دیبا های

دروازه
آرک

در وصف این قطعه می‌نویسد :

«روی قطعه‌ای چوب و برای سازی کوچک، این مرد دنیایی از عمیق‌ترین افکار و قوی‌ترین احساسات را می‌نویسد. اگر تصور می‌کردم که می‌توانم آن را خلق کنم، یا حتی آن را تصور کنم، کاملاً مطمئنم که هیجان بیش از حد مرا از خود بی‌خود می‌کرد. اگر کسی بهترین نوازنده‌ی ویولن را در اختیار نداشته باشد، زیباترین لذت آن است که به صدای این قطعه در ذهن خود گوش دهد.»

لحظه‌ای خاص در دو دقیقه‌ی پایانی این قطعه وجود دارد که اگر در شرایط ذهنی مناسبی باشید و نوازنده‌ی ماهر آن را بنوازد، مانند ناله‌ای از ماتم جلوه می‌کند. در موسیقی به این تکنیک باریولاژ گفته می‌شود، استفاده‌ی بی‌دری از یک نت در برابر یک خط ملودی دیگر که پیوسته صعود و فرود دارد. با این که از دید شنونده اهمیتی ندارد که باریولاژ چیست یا از کجا می‌آید، به محض این که این پاساژ را یک بار این گونه بشنوید، بسیار سخت است که برداشت دیگری از آن داشته باشید.

تاریخ‌نگاران اغلب بر این باورند که باخ این قطعه را پس از بازگشت از یک سفر و در حالی که هنگام بازگشت از مرگ همسرش خبردار می‌شود ساخته است.

ما اغلب فراموش می‌کنیم که موسیقی موجودیتی عینی نیست. این سکوت‌ها، کشش‌ها، تاکیدها و تصمیم‌های موسیقایی یک نوازنده‌اند که به افکار یک آهنگ‌ساز معنی می‌بخشند. گرچه شاید توصیف موسیقی با استعاره‌ای موسیقایی کاری عجیب باشد؛ اما موسیقی پیش از نواخته شدن مانند آوازی در انتظار خواننده شدن است. شاید کلمات از پیش تعیین شده باشند، اما جادوی آواز در نحوه‌ی تعبیر کلمات توسط خواننده است. نقش تعبیر در موسیقی در موارد بسیاری نادیده گرفته می‌شود. شاهکاری مانند «چاکون» از آهنگ‌ساز مشهور دوره باروک، «باخ»، را در نظر بگیرید.

چاکون که در سال‌های ۱۷۱۷-۱۷۲۰ میلادی نوشته شده است، پس از چهارصد سال هنوز به عنوان یکی از زیباترین و تاثیرگذارترین قطعات رپرتوار ویولن سولو شناخته می‌شود. «یوهانس برامس»، در نامه‌ای به «کلارا شومان»

به همین سبب این قطعه اغلب مرثیه‌ای برای همسرش پنداشته می‌شود. این در حالی است که بعید است که باخ این اثر را برای انعکاس عمق احساسات خود نوشته باشد؛ چرا که او در عصری آهنگ می‌ساخت که خلق هنر نه امری شخصی و احساسی، بلکه عملی اجتماعی و مذهبی به شمار می‌آمد.

انگیزه‌ی باخ برای نوشتن این قطعه همچنان در هاله‌ای از ابهام است و ما هرگز نخواهیم دانست که پشت هارمونی‌های سحرآمیز او چه افکاری نهفته‌اند. اما مسئله‌ی اصلی در هنر هیچ‌گاه مقصودِ خالق اثر نیست. برای هر اثر هنری، از نقاشی و کتاب گرفته تا موسیقی، به تعداد مخاطبان تعبیر وجود دارد.

آنچه کم‌تر به آن پرداخته می‌شود، کاوش برای یافتن برداشتی منحصر به فرد است. یک قطعه‌ی موسیقی از زمان شنیده شدن سفری طولانی در ذهن در پیش دارد که در طی آن درک شنونده از اثر عمیق‌تر شده و تعبیرهایش از آن پخته‌تر می‌شوند. لذا «تعبیر حقیقی» یا «مقصود نهایی» معنایی ندارد؛ چرا که مقصود نهایی موسیقی کندوکاش در اقیانوس احتمالات و یافتن نوای درون خود در میان انبوه نت‌های غریبه است و لذت حقیقی موسیقی در همین کاوش نهفته است.



یکایک

ورودی ۱۴۰۱

۶ دقیقه

«سینمای شعر»

«نگاه به فیلم ابدیت و یک روز»



شعر در سینما به چه معناست؟

وجه شاعرانه‌ی سینما لابه‌لای دیالوگ‌ها و جملاتی نیست که با بار احساسی‌شان مخاطب را تحت تأثیر قرار دهند؛ سینمای

شاعرانه خود را به کلمات محدود نمی‌کند و ذات خود را در تصاویر و فضای فیلم جا می‌گستراند. به نظر من برای توصیف دقیق سینمای شعر می‌شود با متر نظریه‌پرداز فرانسوی همراه شد که از شاعرانه بودن ذاتی هر تصویر سینماتوگرافیک سخن می‌گوید؛ که به خودی خود نکته مهمی است که هر تصویری به آن معنی کلی حضور بی‌واسطه در جهان و حس چیزها، یک جوری شاعرانه است.

متر ادامه می‌دهد:

«..... اما اگر شعر را به معنای فنی آن در نظر بگیریم - کاربرد زبان کلامی مطابق روندهایی منظم، با محدودیت‌های اضافی نسبت به زبان معمولی - رمزگان ثانویه‌ای که رمزگان نخستین را هم دربرمی‌گیرند - در این حالت با معضلی روبه‌رو می‌شویم که مشکل می‌توان بر آن چیره شد: غیبت یک رمزگان نخستین کامل و یگانه در سینما، یعنی، غیبت یک زبان خاص سینماتوگرافیک.»

برای لذت بردن از سینمای شعر تنها صحبت درباره‌ی آن کافی نیست. باید سوار قطاری شد که در آن بزرگانی مثل کارنه و رنوار با جهان‌بینی خاصشان، تارکوفسکی با رستگاری شخصیت‌های گم‌شده و مغمومش، کیشلوفسکی و کاروای با نگاه پر از رنگشان به جریان زندگی و رنگ و بویی به سینمای شعر دادند و به آن اعتبار بخشیدند. در این بخش سراغ آنجلوپولوس و گل سرسید آثارش "ابدیت و یک روز" می‌رویم تا بیشتر با این دسته از فیلم‌ها آشنا شویم.

تنو آنجلوپولوس: شاعر جاودانی سینما

درون‌مایه‌ی اصلی و دغدغه‌ی همیشگی آنجلوپولوس جدال انسان با تقدیر و سرنوشت است. تقدیر در سینمای آنجلوپولوس به معنای مانعی در راه نیست؛ بلکه بالعکس دروازه‌ای است، که انسان را وارد جریانی پر پیچ و خم و سرشار از انسانیت می‌کند؛ جریانی که می‌تواند در قاب‌های متفاوتی باشد، ولی به لطف تاریخ غنی زادگاهش یونان و وجه اسطوره‌ای و تاریخی‌اش برای او همیشه سفر بوده است. سفر در آثار آنجلوپولوس تنها یک تم و پیرنگ نیست، بلکه فرهنگی یونانی‌ست که از دل اسطوره‌های آن آمده، سفری که طی آن انسانیت را برای مخاطب رو می‌کند و بین هجرت‌های بزرگ و کوچک مقصد که اغلب درون شخصیت‌ها نهفته است، ذهن مخاطب را درگیر می‌کند.

اگر به آثار این فیلمساز نگاهی بیندازیم؛ می‌بینیم که اکثر فیلم‌های او در مناطق دورافتاده‌ی یونان، دهکده‌های ساحلی یا کوهستانی فراموش‌شده می‌گذرد. جایی که فیلمساز بتواند فارغ از گیرودار شهرهای بزرگ و مدرن و شلوغ، سفر خود را با نگاه چندوجهی خود آغاز کند.

ابدیت و یک روز: پس جای عشق کجاست؟

الکساندر، شخصیت اصلی فیلم یک شاعر و نویسنده است که قصد دارد سفری را آغاز کند اما سفر او سفری بدون بازگشت است؛ چرا که او در آستانه‌ی مرگ است و تنها یک روز از زندگی او باقی مانده. الکساندر در این مدت کوتاه سعی می‌کند با یادآوری خاطرات گذشته و لحظات تلخ و شیرین؛ زندگی‌ای که ساخته را یک بار دیگر مرور کند. خدمتکار وفادارش اورانیا را مرخص می‌کند و برای آخرین بار سراغ دختر جوانش کاترینا می‌رود و مجموعه نامه‌های بازنشده‌ای را به او می‌دهد که همسرش آن‌ها نوشته است. میان آن‌ها نامه عاشقانه‌ای است که آن‌ها برای او نوشته و در آن از بی‌توجهی الکساندر به او و عشقش حرف زده است.

روایت فیلم بین گذشته و حال در حرکت است و بخش مهمی از فیلم در فلاش‌بک می‌گذرد که به مخاطب

اجازه می‌دهد به طور عمیقی با الکساندر ارتباط برقرار کند و با افسوس‌ها و حسرت‌های او همراه شود. از همسر از دست رفته‌اش و اینکه ندانسته او را چگونه دوست داشته باشد تا پروژه‌ی ناتمامی که نتوانسته به اتمام برساند.

فیلم از دید الکساندر بیان می‌شود؛ بیشتر کاراکترها بازتابی از گذشته‌ی الکساندر و خاطرات شخصی او هستند. مهم‌ترین شخصیت زنده‌ی فیلم، به جز خود الکساندر، پسر بچه‌ی مهاجری است که الکساندار او را از دست قاچاقچیان انسان نجات می‌دهد و می‌خواهد او را نزد خانواده‌اش در آلبانی برگرداند که بعد می‌فهمد خانواده‌ی در کار نیست و پسر بچه به او دروغ گفته است. الکساندر پسر بچه را بخشی از گذشته و وجود خود می‌بیند. هر دو وحشت زده‌اند و میان زمین و هوا معلق‌اند. تنها تفاوت پسر بچه و الکساندر در این است که پسرک در مقطع شروع زندگی است و الکساندر در آستانه‌ی پایان عمرش....

ابدیت و یک روز احساسات و عواطف انسانی و درد و رنج آنها را سوار بر ملودی فراموش نشدنی "کاربندرو" در لحظه‌لحظه‌ی فیلم جایگذاری می‌کند. الکساندر از کنکاش درونی‌اش به حسرتی کهنه می‌رسد که از جدال او با سرنوشت به وجود آمده که در تنها روز باقی مانده از زندگی‌اش "زمانی" برای جبران آن وجود ندارد و هیچ راهکار مادی‌ای پیش روی او نیست. او در زمان معلق است و مدام بین گذشته و حال جابه‌جا می‌شود و این سفر در گذشته‌اش حسی نوستالژیک به فیلم می‌بخشد. کارگردانی فیلم به خوبی این حس نوستالژیک، غم و گم‌گشتگی عجیب و غریب الکساندر را به مخاطب القا می‌کند. سکansı که الکساندر میان یک عروسی که به روش بومی برگزار شده وارد می‌شود به خوبی این گم‌گشتگی را به تصویر می‌کشد. حرکات افقی دوربین و نماهای دور، نگاه سرد، پراکندگی ایزه‌های فرعی، نتهای کاربندرو و کلمات گاه و بی‌گاه و پراکنده‌ای که پسر بچه برای الکساندر می‌آورد همگی حاکی از این گم‌گشتگی الکساندر است: «لبخندت رو می‌بینم ولی تو ناراحتی، می‌خوای چند تا کلمه برات بیارم؟ بیگانه... تبعید...»

پس از طی کردن مسیری ایزودیک، رشته‌ای از چرا و چگونگی‌های درونی بر الکساندر غالب می‌شود که با درد و دل ساده با مادر پیرش که وجه مونولوگ‌گونه دارد به تصویر کشیده می‌شود؛ این امر نشان دهنده‌ی این است که آنجلو بولوس در پی نتیجه‌ای از این سفر و هجرت درونی است. پرسش‌های بنیادی الکساندر کلیدی است برای مخاطب که او را به پذیرش و درک احساس برآمده از فیلم دعوت می‌کند تا او را از بند ابهامات و پریشانی نجات دهد. کارگردان مخاطب را با دنیای گرفته الکساندر تنها نمی‌گذارد و در این سکانس با انبوه چهره‌ایی که الکساندر بیان می‌کند داستان را برای قسمت پایانی آماده می‌کند. بیابید نگاهی به کلمات الکساندر در این سکانس بیندازیم تا درک بهتری از کلید گرگشای قسمت پایانی پیدا کنیم. کلمه‌ی پرسشی "چرا" با حضور در سوالات متعدد الکساندر از مادرش در خدمت کنکاش ذهنی او برای مخاطب است. پرسش‌هایی که از دل این سفر تا کنون بیرون آمده و برگرفته از درد و آشفته‌گی الکساندر است. همه‌ی

پرسش های او به خود او باز می گردد و در پرسش آخر این کنکاش ذهنی به اوج می رسد وقتی که از مادرش می پرسد: «به من بگو مادر چرا هیچ کس عشق ورزیدن را بلد نیست؟» که این پرسش پس از پرش زمانی الکساندر از گذشته به حال به زبان آورده می شود. الکساندر زمانی که آنا زنده بود به او عشق نورزید و او را نادیده گرفت. در پس دل مشغولی های خودش گم شد؛ خودش، همسر و خانواده اش را چیزی به جز قسمتی از زندگی اش نشمرد. عشقی را که ریشه در حسرت خودکاشتهی امروزی اش داشته را دست کم گرفته و حالا با این پرسش طعنه به خود می زند و در ادامه با پلان های عاری از جمعیت، فیلمساز و سفر بزرگی که الکساندر وعده اش را به پسرک می دهد که با گردش اتوبوس به دور شهر و با حالتی رویاگونه همراه با موسیقی گوش نواز فیلم همراه است به غایت ترازوی می رسد، تراژدی ای که حاصل از نگاه مذبوحانه ای است که الکساندر به خودش دارد. سکانس اتوبوس و رفت و آمد آدم ها به آن از پر مغز ترین لحظه های فیلم است که با پرسش الکساندر از تصویر خیالی شاعر به پایان می رسد: «بهم بگو فردا چقدر طول میکشه؟»

فردا چقدر طول می کشد؟

به پایان فیلم نزدیک می شویم؛ در این پانزده دقیقه چه مفهومی به جا مانده است؟ پاسخ واضح است، ”عشق“. شاید در کل فیلم تنها چند پلان صرف نشان دادن خود فیزیکی عشق شده باشد اما روایت فیلم به گونه ای داستان را با خود همراه کرد که بدون جلوه ی عشق پرت و بی مفهوم می شد. قبل از قرارگیری در سکانس پایانی، الکساندر نیمه شب پشت چراغ می ماند و با سبز شدن آن از خیابان رد نمی شود. راهی نیست و ابدیت در انتظار اوست. تا صبح می ماند و حرکت نمی کند. آیا افول در احساسات ممکن است و الکساندر ابدیت خود را داخل این سکوت خواهد گذراند؟ پاسخ کارگردان منفی است؛ با کات خوردن صحنه روز می شود و چرخ های ماشین الکساندر شروع به حرکت می کنند و الکساندر خسته از جدال با گذشته و امروزش به خانه برمی گردد. خانه ای که پر از زندگی و خاطره بود و حالا خرابه ای بیش نیست. این میزانشن کهنه با گردش دوربین به دور خانه به وجود می آید در ادامه ی حرکت همین دوربین، بخشی از کلمات نامه ی عاشقانه ای که آنا برای الکساندر نوشته است با صدای نویسنده ی آن خوانده می شود. کات می خورد و دوربین نمایی را نشان می دهد که در عمق میدان این نما خانواده ی الکساندر همراه آنا ایستاده اند. در پلان انتهایی فیلم که بدون کات می باشد روایت با ابهام زمانی گره می خورد. پالتوی الکساندر از باران فصل هایی که زابیده ی ذهن حسرت خورده ی او بود همچنان خیس است. این سکانس مرزی میان حقیقت و رویاست. سفر به پایان رسیده است. نمای پایانی فیلم شکل و شمایلی ابدی دارد. الکساندر مانند کودکی خردسال آنای گمشده اش را پیدا می کند و در هوای موسیقی کاریندرو در آغوش او آرام می گیرد. تمام شخصیت های

این پلان از خیال الکساندر نشات می‌گیرند و این خود از حقیقتی عینی زاده می‌شود که گواه بر تنهایی الکساندر است. الکساندر درد و دل‌های روزانه‌اش را از ته قلب می‌گوید انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. حرف‌هایی که ذات آن‌ها میان عجز و شادی الکساندر گم می‌شود و در آخر فیلم پاسخی به پرسشی که تا کنون بدون جواب بود می‌دهد:

«روزی ازت پرسیدم چه مدت طول می‌کشد تا فردا بشه؟ و تو به من گفتی ابدیت و یک روز...»



رهش

شماره هفدهم



شماره‌ای که دستتونه اولین شماره‌ی رسمی تیم جدید رایانش بعد از یه مدت نسبتاً طولانیه و برای خانواده‌ی رایانش خیلی ارزشمند:

این شماره رو با بخش علمی شروع کردیم و از آموزش در دانشکده گفتیم.

موضوع اصلی پرونده‌ی شماره هم چیزیه که تک تکمون کم و بیش حسش کردیم. این که دانشگاه و دانشجو شدن چه چیزهایی رو از مون گرفت؛ احساسات و حال بدی‌هایی که شاید هممون حسشون کردیم ولی کمتر از شون صحبت شده؛ آشفتنگی، حس جدا افتادن از بقیه، حس ناکافی بودن و حسرت به اجبار کنار گذاشتن خیلی از علایق و استعدادها مسائلی هستن که تو این شماره از زاویه‌ی دید افراد مختلف بهشون پرداخته شده.

در نهایت به عنوان بخش هنری با سه متن از دنیای شعر، موسیقی و سینما این شماره رو به پایان رسوندیم.

اگر این شماره رو در دست داری یعنی عضو رایانش هستی. پس خیلی خوشحال می‌شیم اگر حس می‌کنی جای متن یا موضوعی تو رایانش خالیه یا هر پیشنهاد و یا انتقادی داری بهمون برسونی.